

## تازه اول کاره

گفتم: «تو که خونه ات تهرونه، پاشویه سر بزن خونه، برگرد.»  
گفت: «ایشالا فردا.» فرداش می شد پس فردا. آن قدر نرفت  
که زن و بچه اش آمدند جلوی پادگان.  
یه بار توی اوین بهش خبر دادند مادرت دم در منتظرته. تا آمده  
بود دم در، مادرش گفت: «چند سال آزرگاره که خون به جگر  
ماها کرده ای؟ تو زن و بچه نداری؟ خواهر و مادر نداری؟»  
جواب داد: «من نوکر شماها هستم.» نگاه کرد توی  
صورت محمد و گفت: «اون از زندون رفتنت؛ اون هم از  
خارج رفتنت؛ اون از اعلامیه ها و تفنگ هایی که می آوردی  
خانه، تن مان را می لرزاندی؛ این هم از این بعد انقلابت که  
ماه به ماه توی خونه پیدات نمی شه!» دست مادرش را بوسید.  
گفت: «تا حالا کلی خون دل خورده ایم، رسیده ایم این جا. تازه  
اول کاره. ول کنیم همه چی از بین بره؟»

خاطره ای از  
شهید محمد بروجردی